

## حکایت صوفی و انگبین فروش

صوفیی می‌رفت در بغداد زود  
در میان راه آوازی شنود  
کان یکی گفت انگبین دارم بسی  
می‌فروشم سخت ارزان، کو کسی  
شیخ صوفی گفت ای مرد صبود  
می‌دهی هیچی به هیچی، گفت دور  
تو مگر دیوانه‌ای ای بوالهوس  
کس به هیچی کی دهد چیزی به کس  
هاتفی گفتش که‌ای صوفی در آی  
یک دکان زینجا که هستی برتر آی  
تا به هیچی ما همه چیزت دهیم  
ور دگر خواهی بسی نیزت دهیم  
هست رحمت آفتابی تافته  
جمله ذرات را دریافته  
رحمت او بین که با پیغامبری  
در عتاب آمد برای کافری